

کلارا خانس
درختی فراسوی سکوت
مترجم: محسن عمادی

درختی فراسوی سکوت

پرکشیدن بر چشم‌انداز سوزان و
بر قله‌های پربرف
تا سرسبزی‌ها:
این‌جا برمن است و حالا صداها در سرم گرد می‌آیند و
در آن صدا یگانه می‌شوند:
از آن شب
که در اتاقی تاریک از دیدار خبر دادند.
آری، به «برمن» باز می‌گردم
و دیگر بار این دوری است
که بر دقایقِ دلواپسی افزوده می‌شود.

نامه‌ای که در هوا چرخید و
من که نمی‌دانم چگونه باید نوشت، آن‌جا که پاسخی نیست
و حضور بی‌وقفه‌ی شعر، دیگر بار
تنیده به وقایع موطن جوانی
با نامه‌ای و عکسی در روزنامه
و تصویرش در اعتراضِ دانشجویان.

«برمن» اما رسیدن است و
بی‌درنگ سلام کردن به سعید، شاعری که به آلمانی می‌نویسد.
با او از شاملو سخن گفتن است و
نظاره‌ی چشمانش که غرق اشک می‌شوند.
می‌شنوم:

«بزرگ بود، یک‌تنه، چندین مرد بود
هیچ‌کس قهرمانان را نسرود
آن‌گونه که او...»
نازلی بهار خنده زد و ارغوان شکفت...

پس تقلای واژه پنهان شد
اما انعکاس لرزش نخستین‌اش در هوا باقی‌ماند

چنین است که خیالم را رها نمی‌کند
جوانی که با من از موطنِ سلاخان و پرنندگان می‌گوید

«برایتن برایتنباخ» اما این جاست. خوش‌پوش و مودب،
می‌گوید: «زندان را که رها کردم» و ناگاه رضا به خیالم در می‌آید
و مخاطره‌ی فیلم‌هایش.

و دیگران
در جستجوی ویرانه‌هایی و اسبی سفید.

همیشه اسبی است در آخرین شعرهایم
همیشه شقایق و سوگِ سیاوش
همیشه آتشی در درون

و رقصِ شعله‌ها در پیچک‌های پارک برمن
که «برمن» پارکی است و رودی آرام با مرغابی‌ها
و وقارِ سربزیرِ درختانی که در آب‌ها برگ می‌شویند!
رد کردن پلی و گم‌شدن در کوچه‌ی «بوچر استراسه»
و ناگهان نام «پائولو مادرسون بکر» را می‌یابم
حالا «ریلکه» در فضا شناور است
تازه می‌فهمم

درست مثلِ مردِ کوری که چیزی را درمی‌یابد
و مرگت را درمی‌یابم بی‌آن‌که برایش نامی داشته‌باشم.
ریلکه برایش نوشته‌بود.
و من نیز چنین احساس می‌کنم، درست مثل زن کوری که ...

نه در خیابان‌ها
و نه در میدان‌چهی بازار
هیچ‌کس نیست
که به «نوازندگان برمن» اندیشه کند
به نمای «سان پرو»
و موزه‌ای که در شعر کوتاه شاعری گشایش یافت.
پیچک‌هایی که امروز کناره‌های راه را می‌پوشانند،
به انبوهی پیچک‌های «چتووی یانوک» هستند
وقتی او به دیدار «سیدونیا نادهرن» می‌رفت،
این‌جا اما، بالاتر از همه در «برمن»
«کلارا وستهوف» ، «یار شیرین» اش
و هشیواری به هر آن‌چه دیری نمی‌پاید.

بیقرار زیستی

که میدانستی این، همه نیست
زندگی، فقط یک بخش دارد و کدام بخش؟
زندگی فقط صدایی است و از کجا میآید؟
زندگی، فقط معنایی دارد
پیوسته به دوایر بسیار فضا
که بهسوی دوری رشد می‌کنند ...

آن دایره، آری، بزرگ می‌شود
در شعر بزرگ می‌شود
به سوی زندگی‌هایی که دیگر نمی‌توانند باشند
و به سوی مرگِ عاشقان.
و کسی در اعماق در می‌یابد:
که هر فرشته‌ای موحش است
و شعر موحش است و زیباست
چرا که شعر، هفت‌آسمان را از هم می‌درد
ما را نیز
و ما خود را در آن از هم می‌دریم
تا حتی در عدم خانه‌کنیم
در عدم، آری

اما شاید در آن عدم که به برقِ شعرِ تازه‌ی او مصلوب می‌شود:
این بندبازی‌ها
درمغاکِ شبی سمج
که ساعات را زخم می‌زند...

هر فرشته‌ای موحش است و این جوان
با آن جوانک آلمانی، نیکلای، در تقابل است
که غزل می‌سراید و «هنرِ فوگ» می‌خواند.

شعر، حضوری بی‌بازگشت است
و فراموشی را بدان راه نیست،
شاید تنها امکانِ فراموشی همان شعر باشد.
بی‌نسیان. و با این حال
من همه‌چیز را از یاد می‌برم
وقتی چیزی می‌خوانم و نام بوبروسکی را می‌برم.

تک و پو آغاز می‌شود
شهرت بوبروسکی صحنه‌ایست
که «میخائیل آگوستین» به من می‌بخشد.

«سویاتا هات» کتاب‌هایش را بر دست‌هایم می‌گذارد
و با من از «ناچیکتا» می‌گوید
که مرگ، سه آرزویش را برآورده‌کرد
چه مشتاق بود که معنای زندگی را دریابد.
در امتداد خیابان‌های برمن که به رودخانه سرازیر می‌شوند
و در جاده‌ای پردرخت
پرسشِ «ناچیکتا» را تکرار می‌کنم.
چراکه آن جوان برایم نوشت: «آرزوها در بندمان می‌کنند»،

سیل حزن دلم را برمی‌آشوبد
و مه صبح‌گاهی را می‌جویم...

سخن نگفتن!
من خود، سکوت‌م.
لب‌فرو بسته چرا که پاسخی نیست!
سخنی نگفتن، هرگز!
اما زبان تسخیرم می‌کند.
بوبروسکی گفت درخت
بزرگتر از شب

با نفس‌های دریاچه‌های دره و
با زمزمه‌ی فراز سکوت
درخت زندگی،
زندگی
زندگی فراز سکوت
فرو یا فرای سکوت
از این روست که فقط می‌توان پاسخ داد: «زنده‌ام!»
شاید زندگیمان اینجا

در چشم‌اندازی به سرسبزی مازندران
و آنجا که بوبروسکی شعرهایش را می‌نوشت
در مسیر کار. - «بریگیته اولس‌چینسکی»
گفت که او با «پل سلان» دوست بوده‌است.

«بریگیته» عصاره‌ی شعرها را می‌گیرد
شعرهایش تندیس روبان‌های مرتب‌اند،
«یواخیم سارتوریوس» اما
شعرها را رها می‌کند که بخرامند!

«قصِدِ آواز نداری؟» مارتین می‌پرسد

و پیشِ نگاهمان روتردام قدمی‌کشد
پارکی و بساط کتاب‌فروشان
محمود درویش و آدونیس
داغ‌لارجا که پادشاهان را می‌ماند.
فیلمی که رخصت نیافت از شاملو بگوید
دلاوریش را
کوه رنج و پای بریده‌اش را.

و آن عصرِ زلال که مرا پرمی‌کند
و از شرمِ حضور تا انفجار شادی‌ها می‌بردم
چهره‌ی آیدا و دوستان
و او، ایستاده چون زبان
چنان درختی فراسوی سکوت.
به مارتین می‌گویم: «رفتم که او را ببینم...»
و مردی جوان در ایران است، شاعری شگفت...
ناگهان از اسب بر زمین می‌افتم
هنوز نمی‌دانم که چگونه به او بنویسم

همه چیزی عبث می‌نماید

جایی که زندگی پرندگان هر روز برابر سلاخان می‌گذرد.
نگاهی می‌اندازم به مرد کره‌ای
که صدایی مضحک دارد
اما نمی‌توانم انگلیسی‌ها را تحسین نکنم
و بازیهای آوایشان را،
و آن شاعره‌ی ایرلندی را
که پیش از هر شعر می‌گوید
که هر کسی در آن دلیل نوشتنش را پیدا می‌کند.
می‌توانستم چون آن‌ها باشم
ناگفته‌ایست اما، که باید گفته‌شود
فقط یکی

و در تئاتر احساسم را بر «بوبروسکی» فاش می‌کنم
نواری از ملودی ساکسیفون بدست می‌کنم
تا گیسوی صدایم را بافه کنم و با او به سخن درآیم
و در این مکالمه از یاد می‌برم...

امسال سالِ خطاهای مکرر است
در رفت، قطار را گم می‌کنم
در برگشت، ایستگاه را

تلق‌تلق قطار و اندیشه‌ها

شکل‌های استیصالی واحدند...

برمن این است: سری که به ناگاه نقشِ تهی می‌زند.

چون نامه‌ای که در شکنندگی خویش سفید نوشته می‌شود.

زندگی تنها یک بخش است...

و آنجا، چنان دور که کناره‌ایش نیست،

ایمان به عشق به سرعت باد می‌گذرد.

زندگی فقط همین لحظات است، آن لحظات یگانه

که جاودانگی است:

دیدار از احمد شاملو

یا کلمات «مارتین»: «آیا در خطر است؟»

کمین، که به تهدید چشم می‌دراند و

باد که گرد بر گردش سیم‌های خاردار می‌تند،

زندانهایی که از پرندگان پر می‌شوند.

و آن جوان

آن عکس روزنامه که بی‌شک اوست با دوستش

و قطعیتی که آدمی را میخ‌کوب می‌کند!

و پوستری که بالاسرشان اعتراض می‌کند به «حرکت غیرقانونی

گروه‌های فشار»

اما عشق را چه توانیست در برابر اربابانِ جهان
هشیواری که من می‌گویم
و «نه، ممکن نیست» که سعید با من می‌گوید
و هشیواری پشتِ در می‌ماند تا باز هم تاخیر کند...

و سعید به شاملو باز می‌گردد
به کلماتش در آمریکا
و شهامتش در بازگشت
«تا روز مرگش
هرچه را که باید، گفت
و وقتی مرد، آیدا به باغچه رفت، گلی چید و برپای او نهاد»
گل را می‌بینم
به سرخی شعله‌ها
و دستان آیدا را
در آئینی چنان کهن که پیرانام هندوها
روشنی را در درختان می‌بینم و در بوته‌های رسیده
و نخستین کلماتی را می‌شنوم که او با من گفت:
«آیا به شعرهای من می‌ماند آیدا؟»
بانوی باران است آیا؟

آنگاه بانوی پر غرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پرنیلوفر
که به آسمانِ بارانی می‌اندیشید...

بی شک اوست و شعر به دوایری می‌پیوندد
که در فواصل گسترده می‌شوند
و ما باید چنین می‌کردیم
می‌پیوستیم و در فاصله‌ها می‌بالیدیم
اما چگونه می‌بایست...
حالا به «جیری اورتن» فکر می‌کنم.
روزی که می‌مرد بیست و دو ساله می‌شد
و چون یهودی بود
هیچ بیمارستانی او را نپذیرفت.

به تو می‌نویسم کارینا
و نمی‌دانم که آیا زنده‌ای...
شکننده، آری. شکننده و سخت
چونان سخت که از پراگِ اشغالی بیرون نیایی

و روز به روز محاصره‌ای که تنگ‌تر می‌شود را بنویسی

به تو می‌نویسم کارینا
و نمی‌دانم که آیا زنده‌ام!

او می‌دانست چه بنویسد
رنجش با مخاطره‌ی زیستن همراه‌شده‌بود
من اما...

اگر بگویم «لک‌لک‌ها»
با جوانی که لک‌لک‌هایش در دریاچه مرده‌اند
در دریاچه‌ی محصورِ بیدهای مجنون!
«شعر» بگویم اگر، شاهد از او می‌آورد
که باید شیپور باشد نه لالایی
سازها ترانه‌ی خون میکنند
اگر از آهنگ حرفی در میان آرم
غیاب را اگر یادآور شوم
یارش در بوسه‌ی شکلِ غیاب می‌گیرد
که دوست‌داشتن جنگ است
در موطنِ سلاخان و پرنندگان!

و او چگونه از دستانش حفاظی پولادین می‌کند
تا پرنندگان را به صدفِ دستانش نگاهبانی کند!
چگونه باید ایمان داشت؟

وقتی که دل می‌گیرد در پارک «برمن»
کنار پیچک‌ها و سنبله‌های آبی،
باید بایستی و ببینی
که رود را سریدنِ مرغابی آشفته‌کرده‌است
و چهره‌ات که به دایره‌ها پیوسته‌است
کلماتِ شاملو را تکرار می‌کند تا تو آن‌ها را نقش جان خود کنی:
«آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم!»